

تک نگاریها

واپسین یادها و دیدارها

یکی از فرازهای درخشان عملیات فروغ جاویدان حماسه‌هایی است که پدران و مادران مجاهد خلق در صحنهٔ رزم و پیکار رقم زده‌اند. اما یکی از انسانی‌ترین صحنه‌های آن توسط پدران و مادران مجاهد خلق شد که هر یک فرزندان داشتند و در لحظهٔ سرنوشت وقتی که در برابر وظیفهٔ تاریخی خود برای آزادی میهن قرار گرفتند دست از عمیق‌ترین عواطف انسانی خود شستند و به میدان رزم شتافتند. به ویژه صحنه‌های خداحافظی این کوهمردان و شیرزنان دلاور که نامشان برای همیشه در تاریخ معاصر میهن خواهد درخشید یکی از انسانی‌ترین صحنه‌های فروغ جاویدان است. مطالبی که دربارهٔ واپسین یادها و دیدارهای آنان با فرزندانشان می‌خوانید حاصل گفتگو با شماری از فرزندان این مجاهدین شهید است. این گفتگوها چند سال پیش انجام شده و حالا آنها بزرگتر شده و بسیاری شان به ارتش آزادی پیوسته و لباس شرف و رزم پوشیده‌اند تا راه مادر یا پدر شهید خود را ادامه دهند.

مصطفی ضابطی:

موقع عملیات فروغ 5 سال بیشتر نداشتم. من و تعداد دیگری از بچه‌ها مدتی بود در پانسیون کودکان در قرارگاه اشرف بودیم. یک شب بعد از شام جلو خوابگاه داشتم دوچرخه سواری می‌کردم. صدایم زدند. دیدم بابایم (مجاهد شهید لطیف ضابطی) با یک ماشین آمده توی خیابان منتظر من است. بعد خواهر و برادر دیگرم هم آمدند. بابایم گفت می‌خواهد برود ایران. از او پرسیدم کی برمی‌گردد؟ گفت نمی‌داند مأموریتش کی تملم می‌شود. از عملیات چیزی به من نگفت. فقط ما را بوسید و رفت. بعد تا مدتی خبری از او نشد. از مادرم می‌پرسیدم بابایم کجاست؟ می‌گفت رفته به ایران. من نمی‌دانستم شهید شده است. اصلاً نمی‌دانستم شهید یعنی چه؟ بعد که رفتیم خارج از بچه‌های دیگر شنیدم که بعضیها می‌گفتند پدر یا مادرشان شهید شده است. پیش خودم گفتم نکند بابای من هم شهید شده باشد. والا بعد از این همه مدت از او خبری می‌شد. یک روز از یکی سرپرستانی که داشتم سوال کردم. بعد از این که واقعیت را فهمیدم اولش برایم خیلی سخت بود. ولی بعد عادت کردم.

بهرام رازانی:

آخرین باری که مادرم (مجاهد شهید آذر مصلح) را دیدم آمده بود توی مدرسه تا من و خواهرم را ببیند. بقیه مادرها هم بودند. من و خواهرم نمی‌دانستیم عملیات چیست و مادرم می‌خواهد به کجا برود. آن موقع مدت زیادی بود که مادرم را ندیده بودم. دلم برای او تنگ شده بود. وقتی او را دیدم تندی دویدم به طرفش. او هم طوری من را در آغوش کشید که معلوم بود خیلی دلش برایم تنگ شده است. مادرم با من و خواهرم بازی کرد. زیاد یادم نیست چه می‌گفت؟ خواهرم شانهٔ مادرم را نشان داد و گفت چرا روغنی شده؟ مادرم گفت این‌جا سلاح را می‌گذارم. بعد از من پرسید می‌دانی

آر. پی. جی چیه؟ گفتم نه. مادرم برایم کمی توضیح داد. من رفتم بازی. مادرم آمد دنبال. سعی می‌کرد بیشتر پیشش باشیم. من احساس کردم مثل همیشه نیست. خوشحالتتر از همیشه بود و هی می‌آمد دنبال ما. بعد یک دفعه بلند شد برود. ما را بوسید و رفت. تا آنجا که یادم هست وقتی رفت، برخلاف همیشه پشت سرش را اصلاً نگاه نکرد.

سعید رحمانی

من متأسفانه هیچ خاطری از مادرم (مجاهد شهید معصومه هاشمی) ندارم. چون زمان عملیات فروغ 4 ساله بودم فقط یک صحنه از او یادم هست. جایی با مادرم نشسته بودم و بازی می‌کردم. چند سال بعد یکی از بچه‌های بزرگتر از من که پدرش در فروغ شهید شده بود به من گفت مادر من با پدر او در عملیات فروغ در یک تیپ بوده‌اند که بر اثر بمباران رژیم شهید شده‌اند.

من نمی‌دانستم شهید یعنی چه؟ از یکی از خاله‌هایم پرسیدم. گفت کسی را که جانش را در راه وطنش از دست بدهد شهید می‌گویند. خیلی ناراحت شدم. پرسیدم مادرم کجاست؟ خاله‌ام جواب داد رفته مأموریت برمی‌گردد. بعد از آن جمعه‌ها با پدرم می‌رفتم محل کارش. خودم هم پیش یکی از خاله‌هایم زندگی می‌کردم. وقتی رفتیم خارج فکر می‌کردم آن خاله که من نزد او بودم، مادرم است. بعداً که بزرگتر شدم فهمیدم عملیاتی شده به نام فروغ جاویدان که مادرم هم در آن بوده و شهید شده. من از مادرم هیچ نمی‌دانستم. تا این که نشریه عکس شهیدان فروغ را زد. تلفن کردم به پایگاه مجاهدین در آلمان و از یکی از خواهران اسم مادرم را پرسیدم. وقتی اسم مادرم را فهمیدم رفتم عکس او از نشریه بردم و گذاشتم توی آلبوم. من به داشتن چنین مادری افتخار می‌کنم.

علی سرشاهی

من در زمان عملیات فروغ 7 ساله بودم. آن موقع در مدرسه مصباح قرارگاه اشرف در کلاس اول درس می‌خواندم. هر بار آخر هفته می‌رفتم پیش مادرم (مجاهد شهید نزهت میرزایی) یک روز در پاتسیون که بودیم صدایمان کردند و گفتند مادرانتان آمده‌اند شما را ببینند. همه رفتیم آنجا. همه مادرها آمده بودند و با بچه‌هایشان خداحافظی می‌کردند. ولی از مادر من خبری نبود. داشتم نگران می‌شدم که نکند نیاید. تقریباً آخر وقت بود که مادرم آمد. من را در آغوش کشید و یک حرفهایی به من زد. بعد به سرعت رفت. بعدها از یکی از خواهران که با او در فروغ بود، شنیدم چون در عملیات فروغ فرصت زیادی برای آماده‌سازی یکتا نبود مادرم که فرمانده دسته بود آن روز اصلاً وقت نداشته ولی با این وجود در آخر وقت با عجله آمده بود من را ببیند.

پدرم (مجاهد شهید روح‌الله سرشاهی) را یادم نمی‌آید آخرین بار کی دیدم. بعد از عملیات فروغ، آخر هفته که شد دیدم مادرم نیامد. رفتم سراغ یکی از مربیانمان. از او پرسیدم مادرم کجاست؟ گفت هفته بعد می‌آید. هفته بعد باز هم نیامد. رفتم سراغ یکی از خواهرانی که با مادرم دوست بود و من از بچگی او را می‌شناختم. پرسیدم مادرم کجاست؟ گفت رفته مأموریت به تهران. بعد از آن هر هفته می‌رفتم پیش او. جای مادرم را پر کرده بود. اصلاً مامان صدایش می‌زد. تا یک سال بعد گاهی به نظرم می‌رسید که نکند مادر و پدرم شهید شده باشند. نمی‌دانم چه شد که دیگر یقین پیدا کردم آنها شهید شده‌اند. یک شب که خیلی دلم تنگ شد. رفتم زیر پتو و خاطرات آنها را به یاد آوردم. یادم آمد چند سال قبل از پدرم پرسیدم کسی که شهید می‌شود چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ پدرم گفت ستاره می‌شود و می‌رود به آسمان. بعد شعر نگاه کن را برایم خواند. هنوز صدایش توی گوشم است. بعد گفت هر مجاهدی آماده است که یک روزی شهید شود. بی‌اختیار شروع کردم شعر نگاه کن را زمزمه کردن. آرام خوابم برد.

سالهای بعد که بزرگتر شدم و به خارج رفته بودم مقدار بیشتری از وضعیت پدر و مادرم اطلاع پیدا کردم. شهادت آنها انگیزه‌ی شد تا زندگی عادی در کشورهای غربی را رها کنم و به ارتش بپیوندم تا راه آنها را ادامه بدهم. راستی که احساس می‌کنم یکی از خوشبختترین جوانان روی زمین هستم.

حنیف مجتهدزاده

زمان عملیات فروغ من به اتفاق پدر، مادر و خواهرم در پاکستان بودیم. چند روز قبلش پدرم (مجاهد شهید محمدعلی مجتهدزاده) به سراغ ما آمد. آن موقع او در انجمن هواداران در پاکستان کار می‌کرد و دیر به دیر سراغ ما می‌آمد. آن روز با پدرم و خواهرم رفتیم یک پارک عکس گرفتیم. وسط پارک یک حوض بزرگ بود که چند فواره داشت و نور از زیر آب به بالا می‌زد. پدرم به من گفت بروم کنار حوض بایستم تا عکس را بگیرد. بعد به خانه برگشتیم. در خانه هم با

خواهرم توي اتاق بوديم كه پدرم عكسمان را گرفت. آن روز بهترين روزي بود كه من با پدرم بودم. چون روزهاي قبل همه‌اش مي‌گفت كلر دارد و تا آن موقع من هيچ وقت با پدرم بازي نكرده بودم. در آلبومي كه هم اكنون دست خواهرم هست يك عكس ديگر هم از پدرم داريم. ما روي يك حصير نشسته‌ايم و داريم بازي مي‌كنيم. فردايش ديگر پدرم رفت به ارتش آزاديبخش پيوست. بعد از چند ماه من و خواهر و مادرم به منطقه آمديم. چند سال بعد رفتيم كربلا. مزار پدر من هم در بين شهيدان مجاهد خلق است

نظر در رابطه با اين موضوع ...

بالاي صفحه

نقل مطالب سايت با ذكر منبع آزاد است